

ذره ام آماز من خورشید باشد در جبا نورم اما حرف در کار سلیمان نکیم  
نفره و کریه پستانه

فرو خوردم ز غیرت کریه پستانه خود را فشاندم در غیب خاطر خود و آنه خود را  
نمان از پرده بای چشم میگردیم آن شمع که سازم نقل مجلس کریه پستانه خود را  
کریبان دلم را نفره پستانه ای دارد سمرخجیر این دیوانه را دیوانه ای دارد  
عنان سیل بی زنه را را بر کس که چیده حریف کریه پستانه ما میتوانست  
صائب بقیض عالم بالا برابر است یک مایه ای کریه پستانه درهما  
صائب مشب نوبت افسانه مرگان است چشم اگر داری بنگر کریه پستانه با  
عمر اگر باشد تاشای از خرابید کرد نفره پستانه ای در کار کردون کرده ام

### شاطر و تاره رودی

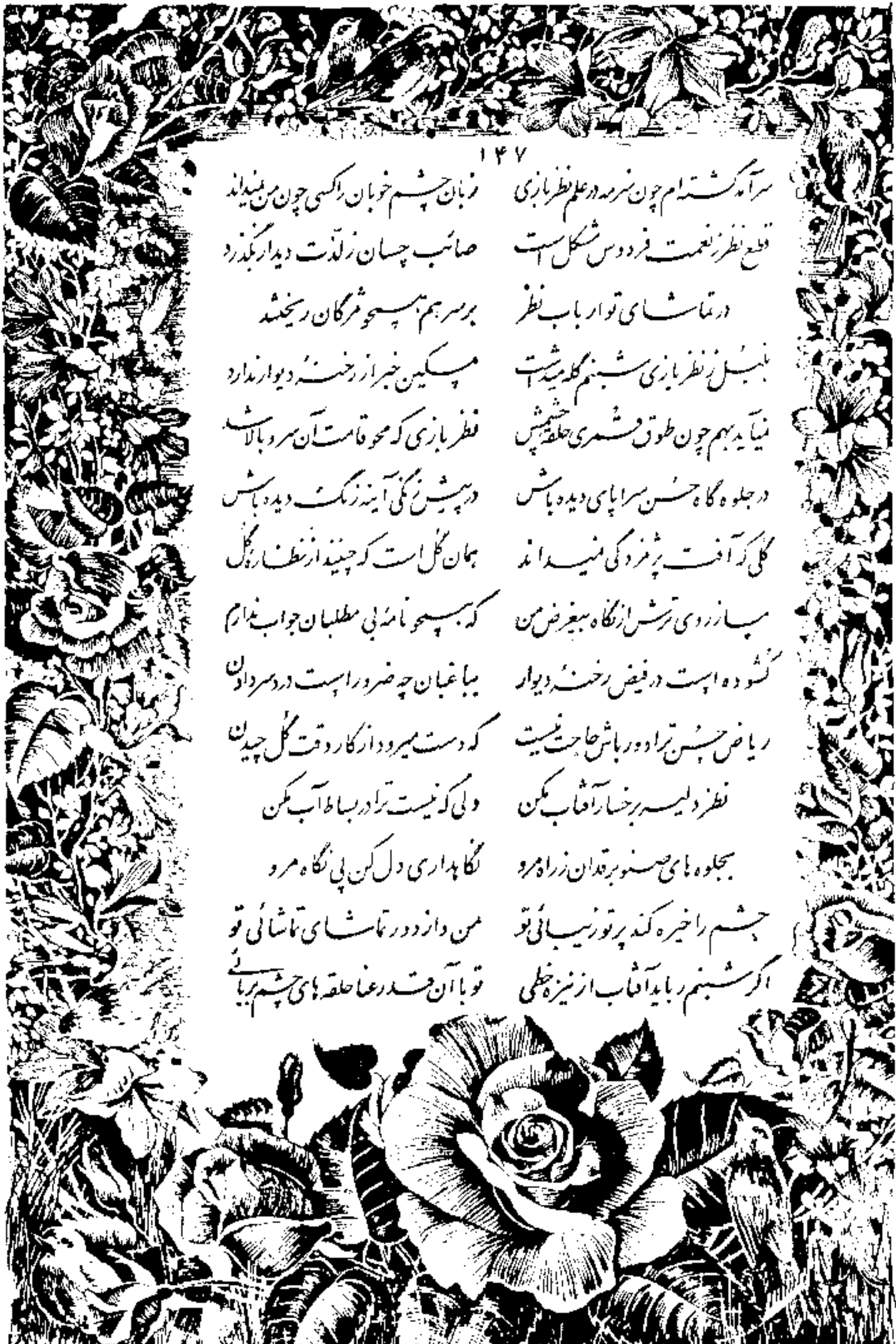
جبهه ای داریم از آینه دل صاف تر سیستان در یک نظر دریا نفس احوال  
کریه پیسیم از جوانان جهان دلخوشتریم خنده ما بر صبح دارد روی چون کافورنا  
ردی کشاده ای که دلی داشت و از او صائب بصد هزار گلستان برابر است  
بهر آنچه سطلبی از کشاده رویان خوا که فیض صبح دهد جبهه ای که بی چین است

بی جنبه کشاده سخن رو بنیاید  
این ماجرا از طوطی و آینه رسد  
شکسته باش که پامال حادثات بود  
کسی که چمن بچمن پس چو نور یاد  
چون گل شکسته باش در این انجمن که بر سج  
تسخیر کرده روی زمین اینو سخند  
کیمیای تازه روی در بغل داریم ما  
خار در سپهر این ماسه زخم می شود  
بزرگ چهره خود را شکسته میدام  
چو پستدای که کند زخم سنگ خندش  
در این دو هفته که چون گل در این گلستان  
کشاده روی ترا ز رازی پرستان باش  
ان گلشن همیشه بهارم که ره نیافت  
از جوشش گل خزان حوادث بگلشنم  
خود را شکسته دار بهر حال کیست  
خوبی که میخوری بدلی در کار کن

### نظر بازی

ذوق نظاره گل در که پیشانی است  
ای تقیماں چمن رخسار دیوار گنج است  
شوخ چشمی من که با خصمی چو خورشید  
شبم کتسخ نامحو ماشای گل است  
که ام شبم کتسخ در نظر بازی است  
که رنگ عصمت گلهای باغ بر جاست  
بنو خطان کمر تن دلیل دیده دوری است  
که حسن چهره بدی و حسن خط نظری است  
نهاد داند ز بهر خار در کان تری  
مکن نگاه بگلهای بوستان کتسخ

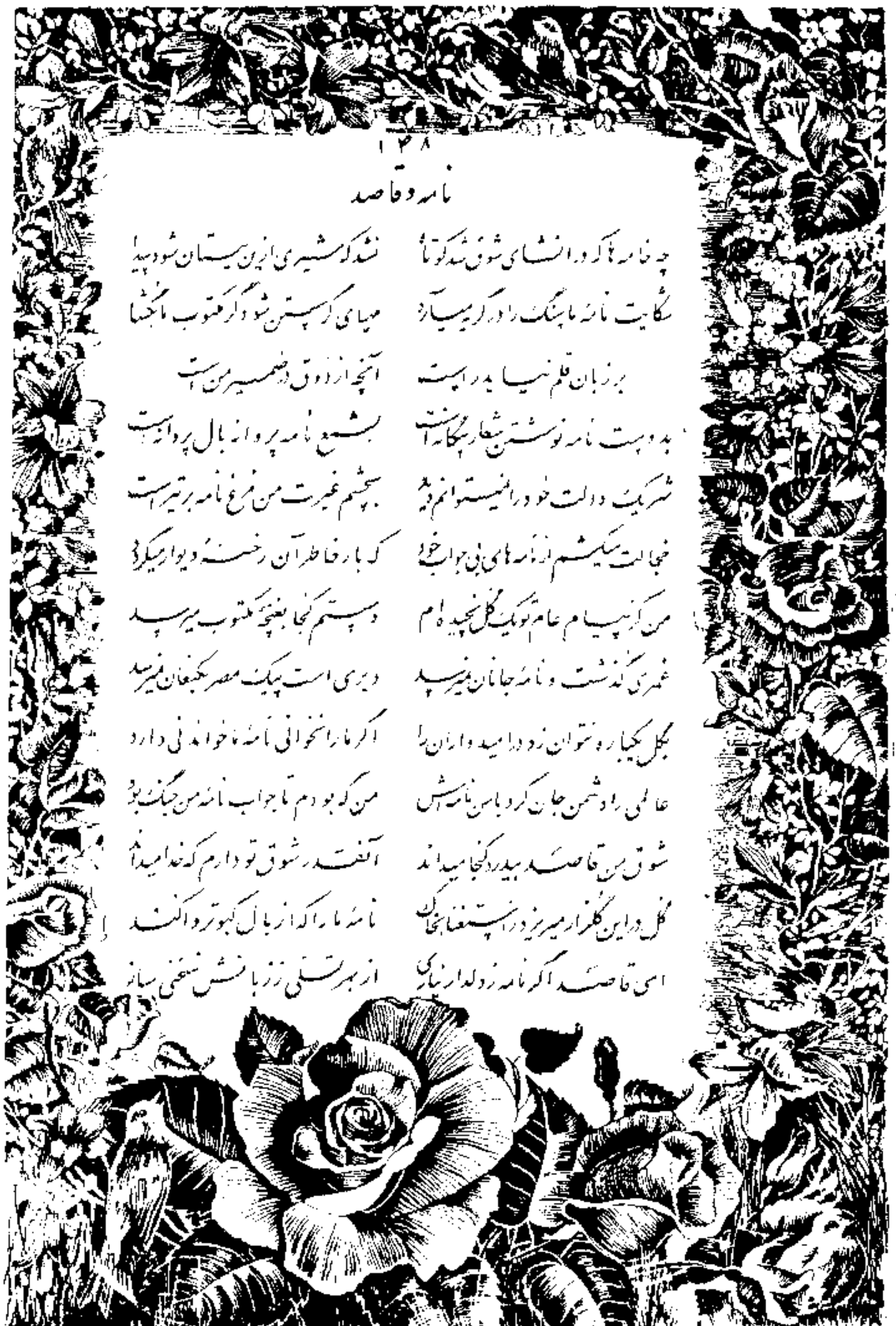
سرآمد گشته ام چون نمرود در علم نظر بازی  
 قطع نظر نعمت فردوس شکل است  
 در تماشای تو از باب نظر  
 بنیسل ز نظر بازی شب بنم گد می شد  
 نیاید بهم چون طوق مشرقی حلقه پیش  
 در جلوه گاه حسن سراپای دیده باش  
 گلی که آفت پر فردگی نمیداند  
 مبارزوی ترش از نگاه بیغرض من  
 گشوده است در فیض رخسار دیوار  
 ریاض حسن ترا در باش حاجت نیست  
 نظر دلیس بر خسار آفتاب مکن  
 بجلوه های صنوبر قدان ز راه مرو  
 چشم را خیره کند پر تو زیبائی تو  
 اگر شبنم ر باید آفتاب از نیزه خطی  
 زبان چشم خوبان را کسی چون من میداند  
 صاحب چسان ز لذت دیدار بگذرد  
 بر سر هم سپسجی مرگان ریخند  
 مپسین خیر از رخسار دیوار ندارد  
 نظر بازی که محو قامت آن سرو باشد  
 در پیش ز گلی آینه زکات دیده باش  
 همان گل است که چینه از نظر رگل  
 که بسپسجی نامدنی مطلبان جواب غلام  
 بیایان چه ضرور است در مردان  
 که دست میرود از کار وقت گل چین  
 ولی که نیست ترا در بساط آب مکن  
 نگاهداری دل کن بی نگاه مرو  
 من دارم در تماشای تماشائی تو  
 تو با آن متدرع حلقه های چشم بریا





## نامه و قاصد

چه خامه ناکر و انشای شوق شد کوتاه  
نشد که شیرین ازین سیستان شود پیدا  
شکایت نامه ما بنگار داد که بسیار  
میای که پستن شود اگر مقرب ما بگشا  
بر زبان قلم نیاید را بست  
آنچه از ذوق در ضمیر من است  
بدوست نامه نوشتن شعار بگشا  
شکایت دولت خود را نیستوانم در  
بچشم غیرت من مرغ نامه بر تیر است  
فجالت میکشیم از نامه ای بی جواب خود  
که بار خاطر آن رخسار دیوار میگردد  
من که پیام عام تو بیک گل خجیده ام  
دستم کجا بفرستد کتب میرسد  
غمی که شدت و نامه جانان میرسد  
دیبری است پیک مصر کجگان میرسد  
بگل کجبار و نتوان زد در امید و ازان را  
اگر ما را سخوالی نامه ما خواندنی دارد  
عالمی را دشمن جان کرد با من نامه اش  
من که بودم تا جواب نامه من جانت بود  
شوق من قاصد بیدر کجا میداند  
آفت در شوق تو دارم که خد امید  
گل در این گلزار میریزد در استغنا خاک  
نامه ما را که از بال کبوتر و آنگند  
از برستی ز زبانش سخن سازد  
اسی قاصد اگر نامه زد در بار نامی



را از خواندن کتب من تنگ استیام  
 جواب نامه ناخوانده ام جنگ استیام  
 رحم کن بر دل مطلقه مای قاصد  
 ناامیدی خبری نیست که یکبارگی  
 نصیحت معشوق

بموس را دلم از تنگ تامل چستد  
 بر چند حسن با نظر از چشم پاک نیست  
 رخساره ای چون خنده بچاند در ملک حسن  
 چینی که طراز جبهه یار هست  
 وفا بوعده نکردن خلاف آداب است  
 ناموس و دومان حیا میرود بیاد  
 آلوده میکنند بهوس عشق پاک را  
 سرمه را هم محرم چشم سیاه خود کن  
 رنگ بر رخساره عصمت مباد بسکند  
 شکر غار زگر خط میرسد از کرد در  
 قله من عکس در شهر حیا محرم است  
 بر سیاه رزینار از دست گلچین خارا  
 پنهان ز آب و آینه کن آن جمال را  
 گل فروش از خنده گل راه در گلزار یا  
 بندی است که بر زبان اغیار است  
 و گز نه شکوه ما مهر بردمان دارد  
 چون گل ساز خنده رنگین شعار خوش  
 عذر گناه غیر پذیرفتن این چنین  
 که توانی آشنائی با نگاه خود کن  
 دستبازی با سر زلف سیاه خود کن  
 کتیه بر جمعیت زلف سیاه خود کن  
 خلوت آینه را هم جسلوه گاه خود کن

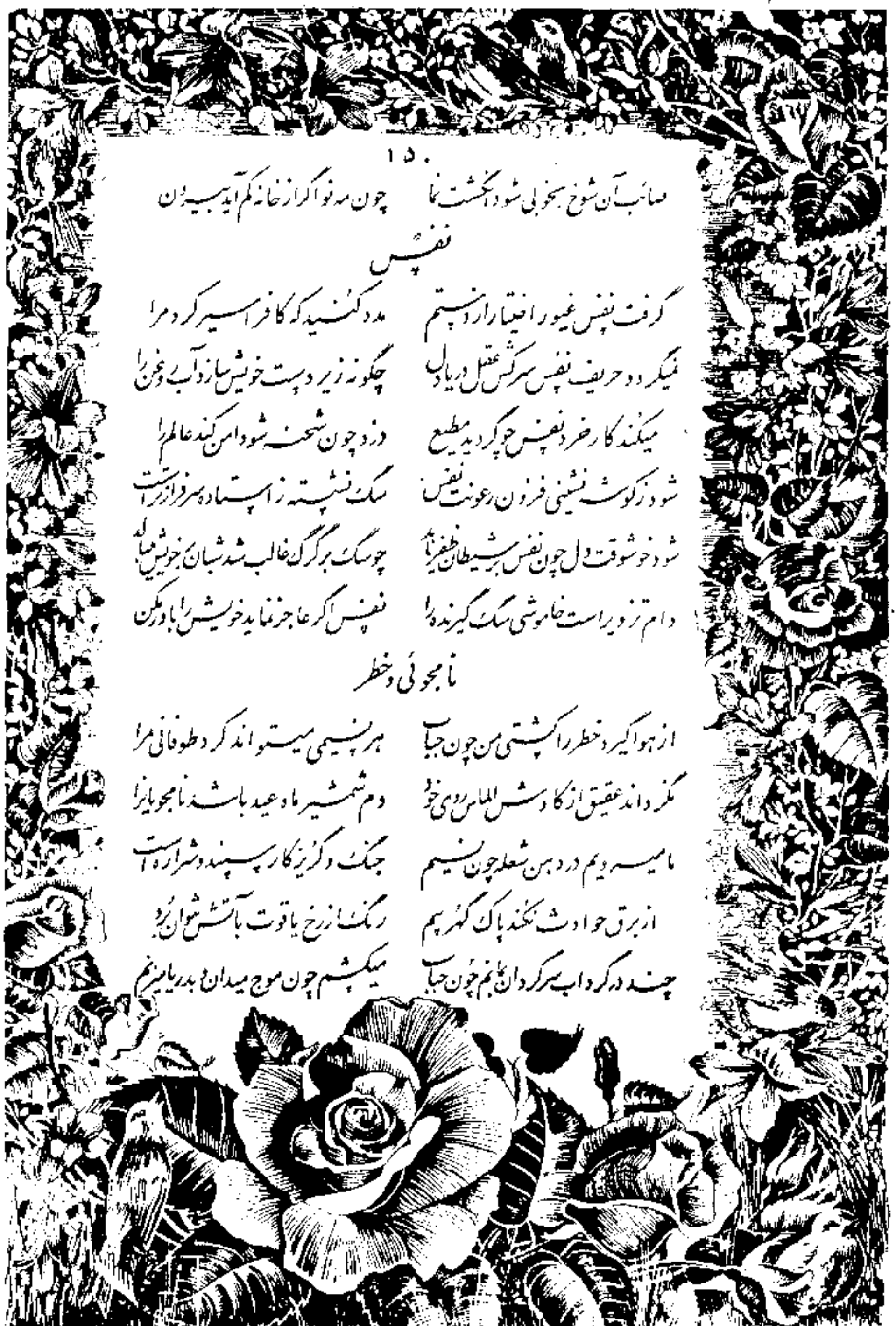
صائب آن شوخ بجزوبی شود بخش ما چون مد نو اگر از خانه کم آید بسیدن

نفس

گرفت نفس غیور اختیار از دستم	مدد کنسید که کافر اسیر کرد مرا
نیکرود در حریف نفس سرکش عقل در یاد	چگونه زیر دست خویش سازد آب و نمون
میکند کار خرد نفس جو کردید مطمع	دزد چون شحمت شود امن کند عالم را
شود ز کوش نشینی فرزون رعونت نفس	سک نشسته ز اهداده سر فراز است
شود خوشوقت دل چون نفس بر شیطان طغیان	چو سگ بر گرگ غالب شد شبان خویش ما
دام ترور است خاموشی سک گیرنده را	نفس اگر عاجز نماید خویش را باور کن

نامجوی و خطر

از هوا گیرد خطر را کشتی من چون جبا	هر نفسی میتواند کرد طوفانی مرا
نگرداند عقیق از کادش الماس روی خود	دم شمشیر ماه عید باشد نامجو با را
مایم سر دیم درد بن شعله چون نسیم	جنگ در گریز کار پسندد شراره است
از برق حوادث نکند پاک کمر بهم	رنگ از رخ یا قوت با تشش شوان بر
چند در کرد آب سرگردان با نم چون جبا	میکشیم چون موج میدان بدریا میزیم





## وصف الحال غمزه‌گان و شوخگان

تو ای صائب دل خرم اگر داری خوشبختی  
 کرده فرسوده شد در گم‌خیزین حسین ما  
 آماده است از دل پر خون شراب ما  
 در آتش است از جگر خود کباب ما  
 میان سوخته و خام فرق بسیار است  
 سر شکست تا کن کجا گریه کباب کجا  
 از شیر مادر است بن می حلال تر  
 زین حلقه عنسی که مراد گهو گرفت  
 دل سودازده را و صپیل نایب در بجا  
 چو کند عید یا کسب لایعزب ما  
 ستاره های فلک را شمردن آسان است  
 حساب داغ دل ما که می تواند کرد  
 ناخن نزد کسی بدل سر منب بر ما  
 این غنچه ناسفته در این شاخسار ما  
 چون نماید از دل سجا چیرنی زوله ابرچی  
 کرد جهان بوی این کباب بر آمد  
 چون اثر کند است از من غم ز غمخواری پیوسته  
 داغ و پینه من چشم تماشو اگر د  
 کرد چه نفتم ز خستلی شوخلی را  
 ز غم از بهلوی من طرف نایان بر است  
 جگر ما است و نعمت هر جاد اعنی است  
 لاله از سفته مانوشته نانی دارد  
 ز فکر بیش دکم رزق غم مخور صائب  
 که راه طی شود و تو شمشیر بر کمر ماند  
 داز شوخته خجالت کشد از روی بهای  
 مانه آنیم که شاد از می گلزنک شویم

ز دلگیری بهمان چون غنچه می پیچم بخود صبا  
 برون آرد اگر صد گلستان هزار گریه  
 ما را بس است سلسله جنبان اشاره ای  
 کافی است بزم خوشگمان اشاره ای

وصف الحال خود در عشق

ز درد و داغ فانی نیست کیامت دل شاد  
 همیشه دست و لب کرم است همان سجلی  
 دلم هر لحظه از داغی بداغی دگر آویزد  
 چو بیماری که کرد اند ز تاب درد بالین را  
 بجای دل بهوشد قانع و دشمن کام است  
 آه اگر از تو تنهای و فانی میداشت  
 از آن خموش کجی نشسته بودم دوش  
 که شرح حال مرا شمع انجمن شکفت  
 در دست فلاخن کند سنگ قامت  
 زلف تو حریف دل بهر جانی منست  
 تمهید در خرابی صائب ضرورتست  
 تا دست میزنی بر زمین نفس بسته است  
 مرا که دست و دل از کار رفته است چو پتو  
 که دست یار بد و شرم حایل احاده است  
 گر چه دارد نو بهار حسن او جوشی دگر  
 برک ریزان دل صد پاره ما بهم خوش است  
 دل من و تو ز بیم ضحکان دیرینند  
 مرا بظاہر اگر با تو آشنائی نیست  
 ندارد بزم جانان محرمی محرومتر از من  
 ادب لب تشنه در آغوش حوض کرم دارد  
 چه حالت است من چسبیده را میدانم  
 که هر چه جز دل خود میخورم زیان دارد

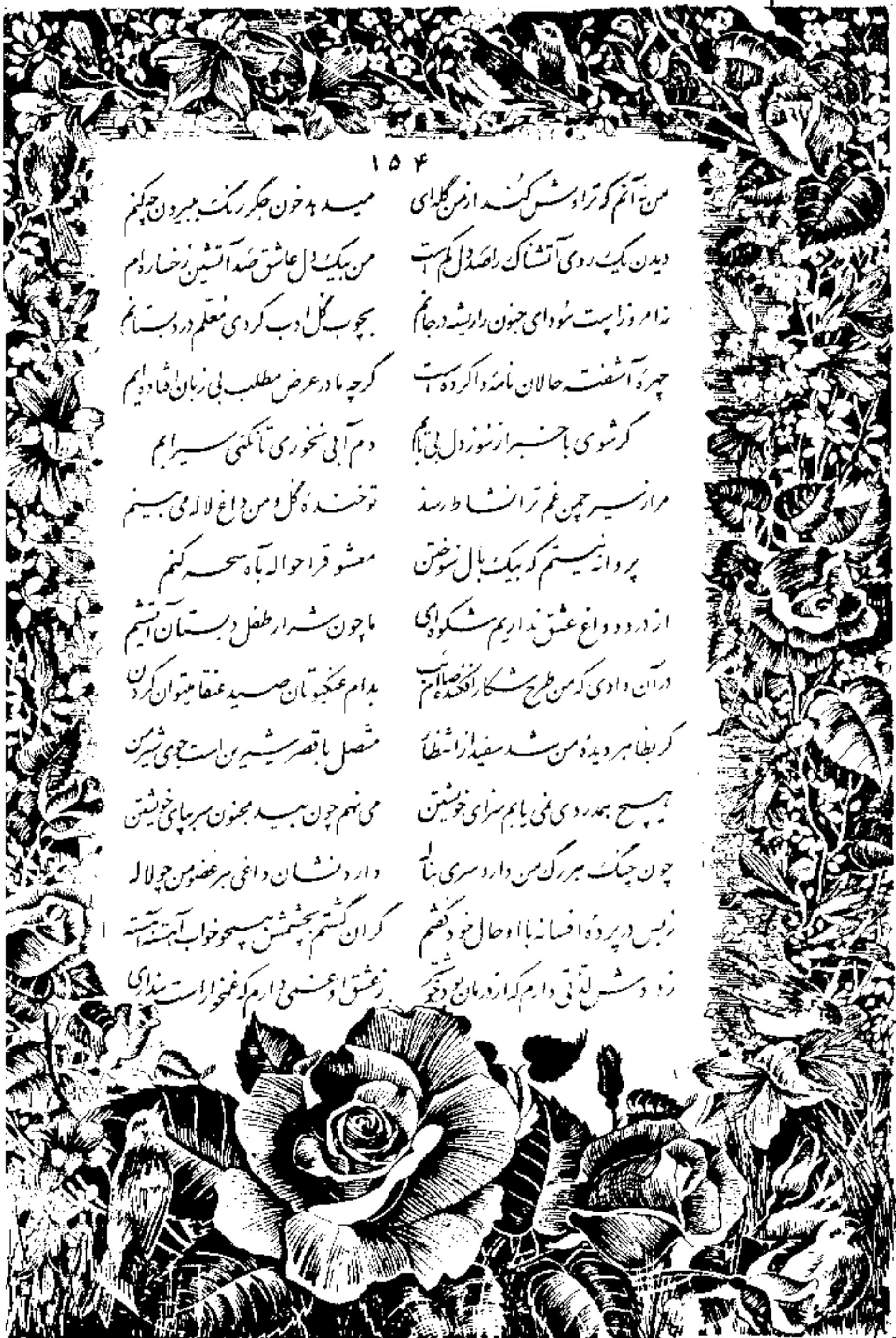




ندیدم روز خوش یافت سامان دل از تنم  
 یکبار سر بر آرز جیب قبای ناز  
 چرخ من که راه عشق بتسلیم میروم  
 بمن درس مقامات محبت میدهد پهل  
 دلهای جسمع را کند آشفته یاد  
 کران کشتهم بچشمش بس که فتم لی سبب یوش  
 دوزلف یار بهم آفت در نمی نماند  
 از دل صد پاره صائب چه می پرسی نشانی  
 بچه مشغول کنم دیده ددل که ندانم  
 ترا کمان که تو در خواب هر چه می بینی  
 شوق من قاصد بیدرد کجا میداند  
 ز بس که آبله دل زهم نمی کسند  
 صد وعده امید بدل داده ام دروغ  
 محسره را از عشق خنجران از خوانی کرده ام  
 که در غربت بود هر کس عزیزی و بیفردا  
 دست مرا بسین بگریبان چه میکند  
 باد پست بست بیخ شناور شنا کرد  
 سیه مستی سین کرد پست منطرب ساز میکند  
 راضی نمی شوم که کسی یاد من کند  
 مرا زین پای بی سمرمان چه با بر سر نیاید  
 که روز ما و شب ما بیکد گر ماند  
 ندانی شد در رکاب اسکت حسرت میرود  
 دل ترا می طلبد دیده ترا می جوید  
 مرا طپسیدن دل بیکت بیک نمی گوید  
 آفتد رشوق تو دارم که خدا میداند  
 نفس برشته گوهر کشید و میماند  
 چون من مبادی بچکسی شرمسار خویش  
 شیخ چکسی بین که در پیری جوانی کرده ام



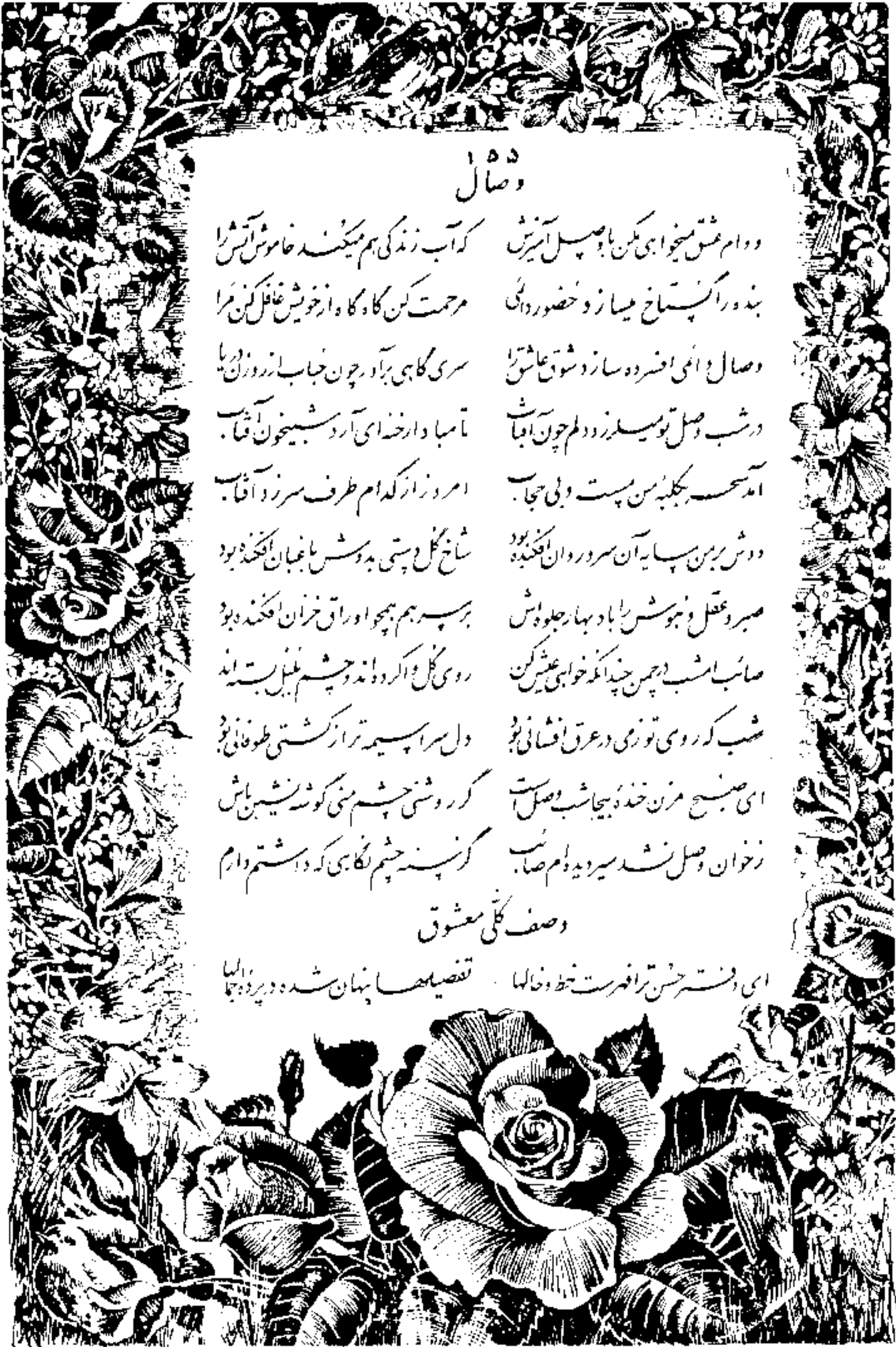
من آنم که تراوشش کند از من گلای  
 دیدن بیک روی آتشاک را صد دل کم است  
 ز امر و زاپست نمود ای جون را ریشد و جام  
 چهره اشفته حالان نامده کرده است  
 که شوی با جنبه از نمودل بی باکم  
 مراد سیر چمن غم ترا نشا طرسد  
 پروانه نیستم که بیک بال سخن  
 از درد و داغ عشق نداریم شکوه ای  
 در آن دادی که من طرح شکار نکند از من  
 که بظاہر دیده من شد سفید از اشطاً  
 هیچ بحد روی نمی یابم سرای خوشین  
 چون چنگ بر رک من دارد سری بنا  
 ز بس در پرده افسانه با او حال خود گفتم  
 ز دوشش لاتی دارم که از در مان درختم  
 میسد به خون جگر رنگ بیرون حکیم  
 من بیک دل عاشق صد آتشین ز خار دام  
 بچوب گل ادب کردی معلم در دست نام  
 که چه مادر عرض مطلب بی زبان افتادیم  
 دم آبی نخوری تا کنی سیر ارم  
 تو خنده گل و من داغ لاله می بسیم  
 معشوقه احوال باه سحر کنم  
 ما چون شد از طفل دستمان آیم  
 بدام عجب تو آن صید عفا می توان کرد  
 متصل با قصر شیرین است جوی شیرین  
 می نهم چون بسید مجنون بر پای خوشین  
 دارد نشان داغی بر عضو من چو لاله  
 که آن گشتم بچشمین پس جو خواب آهسته  
 ز عشق او غمش می دارم که غمخوار است ندای



دوام عشق منجواهی کن با وصل آبریزش  
 که آب زندگی هم میکنند خاموش آتش را  
 بند و را کستخ میسازد حضور دلی  
 مرحمت کن گاه گاه از خویش غافل کن مرا  
 وصال دلی افسرده سازد شوق عاشق را  
 سری گاهی برآورد چون جناب از روزن یا  
 در شب وصل تو میسرزد دم چون آب  
 آمد حسه بگلبن مست دلی حجاب  
 دوش برین سپای آن سرور دوان افکنده بود  
 صبر و عقل و نبوش را باد بهار جلوه اش  
 صائب امشب در چمن چیدانده خوابی عیش کن  
 شب که روی تو ز می در عرق افشانی بجز  
 دل سراپسید ترا ز کشتی طوفانی بود  
 ای صبح مزن خنده بیجا شب وصل است  
 کردوشی چشم منی گوشه نشین باش  
 زخوان وصل نشد سیر دیدم صبا  
 گزیننده چشم نگاهی که داشتیم دوام

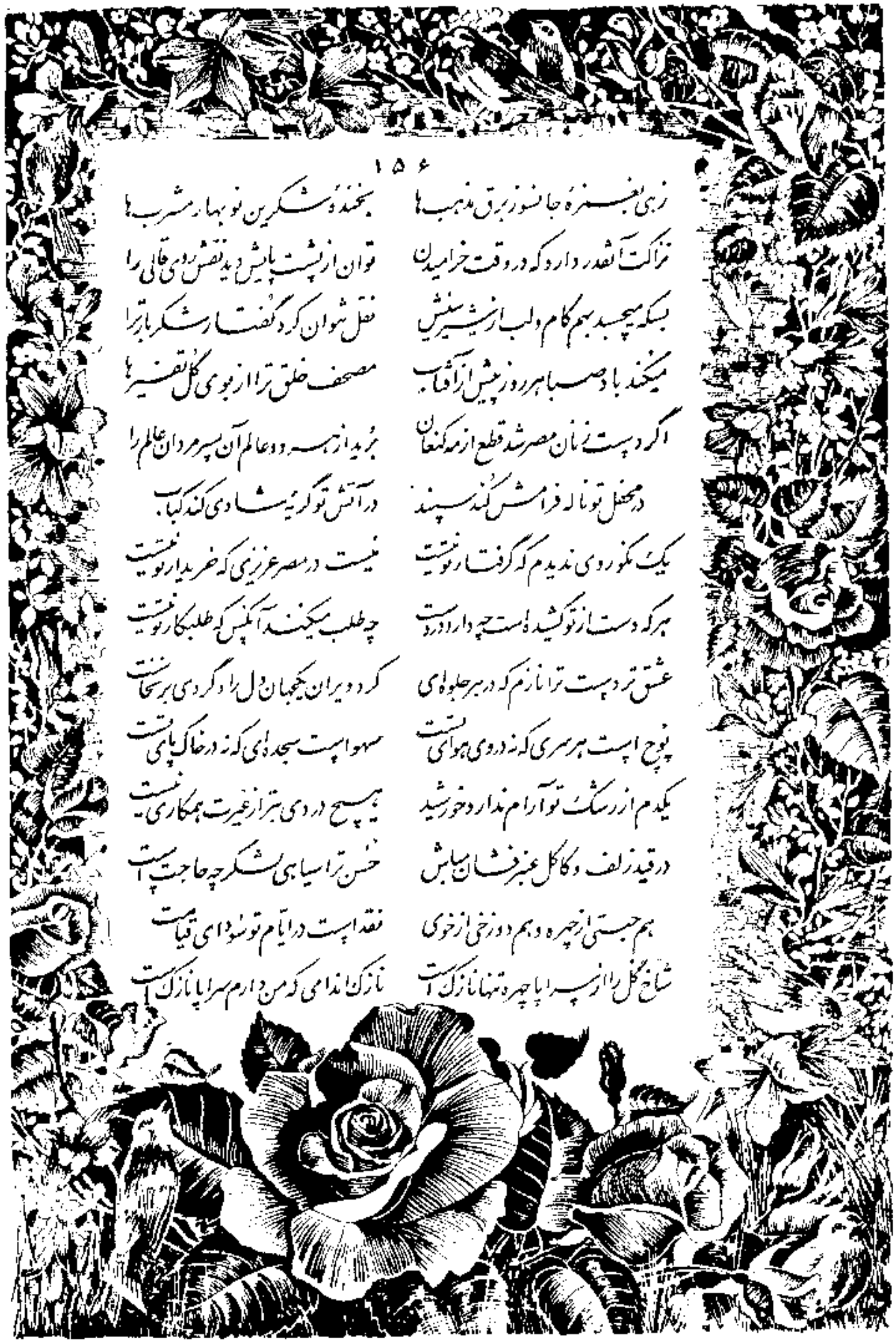
وصف کلی معشوق

ای دسترخس تر افروخت خط و خالها .  
تقصیمها پنهان شده در پرده جلالها

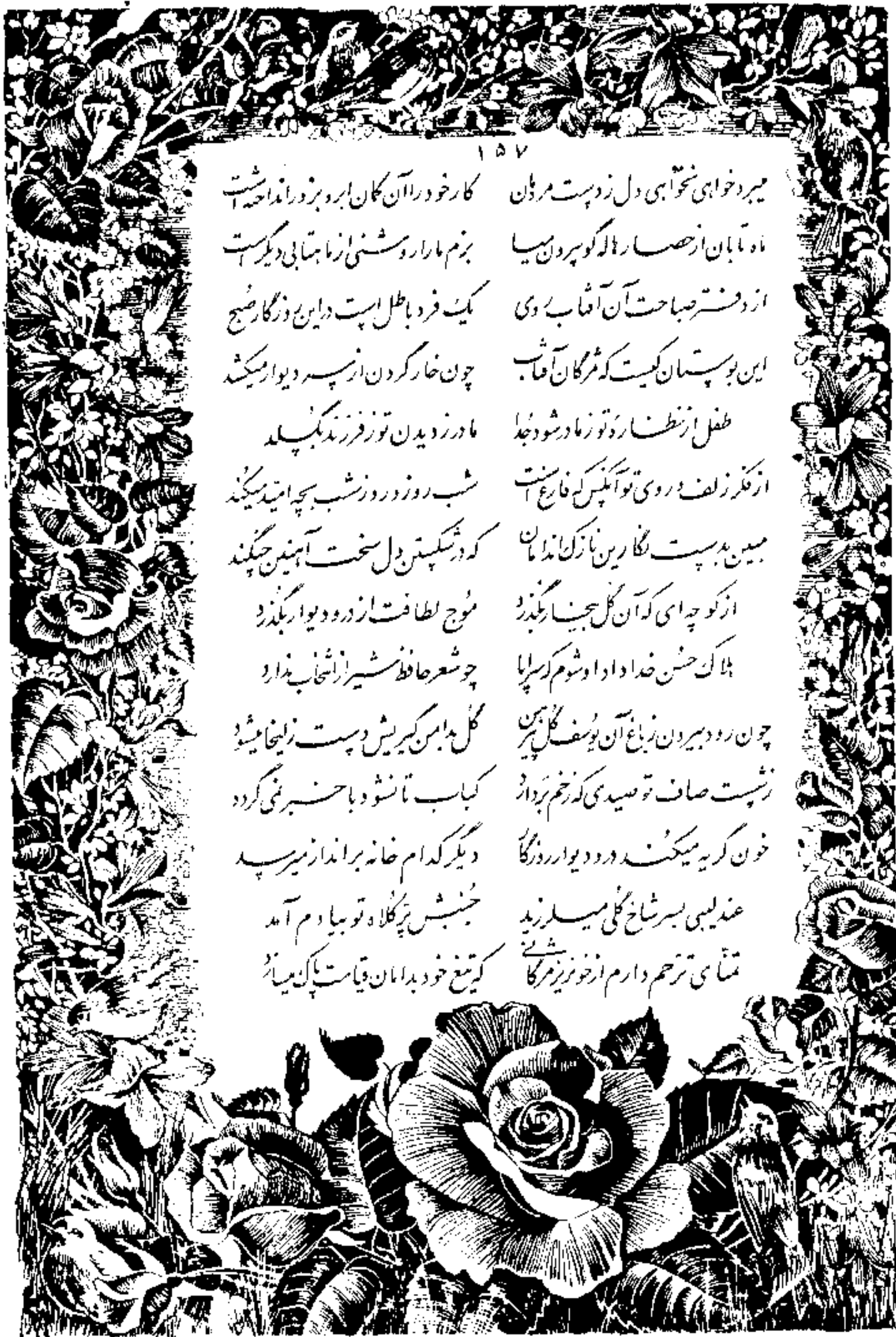




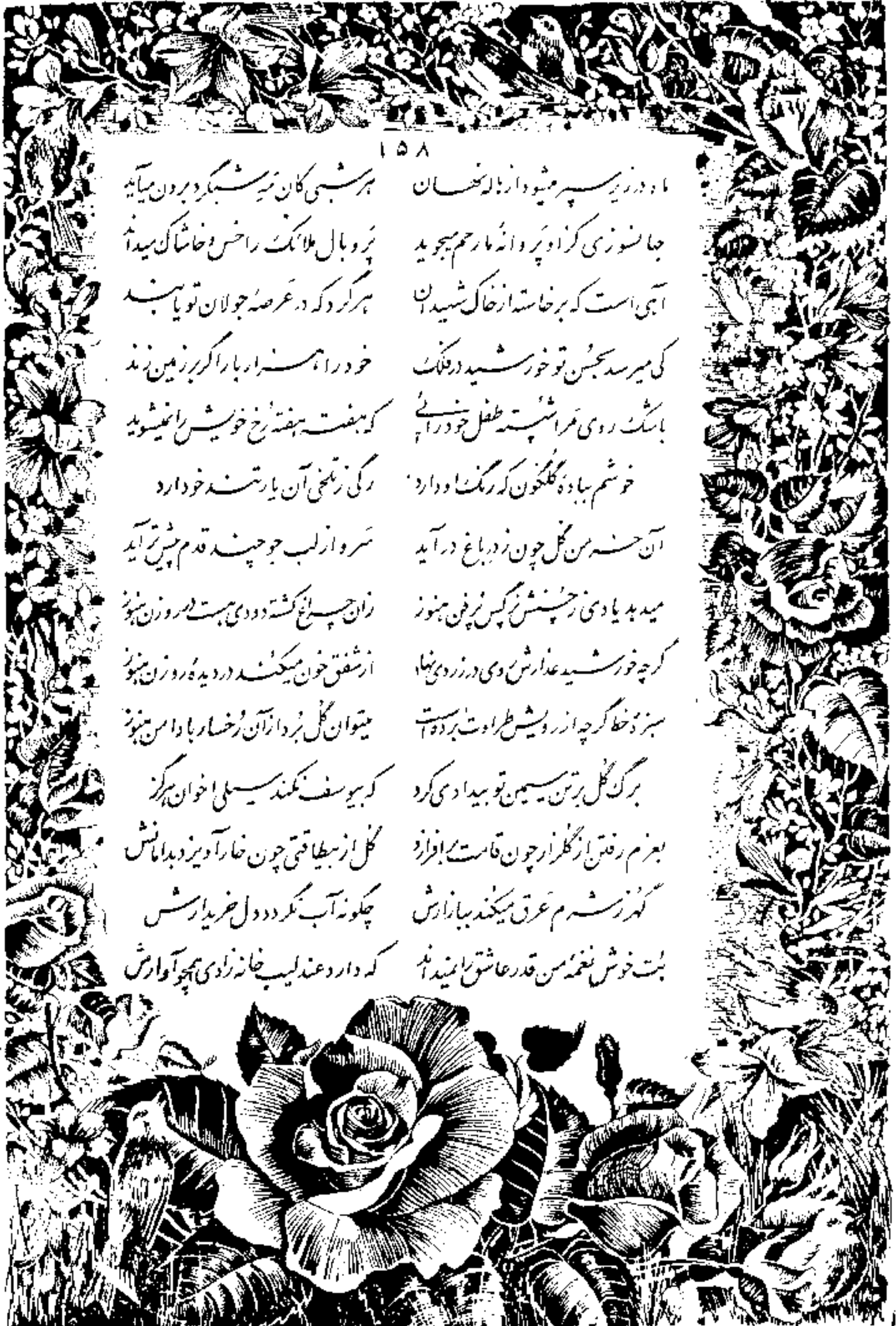
زهی بفسره جانسوز برق مذیب ما  
 تراکت آقدر دارو که در وقت خرامیدن  
 بسکه میچسبید بهم کام و لب از شیرینش  
 میخند باد صبا هر روز پیش از آفتاب  
 اگر دست زمان مصر شد قطع از من کنعان  
 در محفل تو ناله فراموش کند سپند  
 یکت مگوروی ندیدم که گرفتار نوتیست  
 هر که دست از تو کشید دست چه دارد دست  
 عشق تر دست ترا نامزم که در بر جلوه ای  
 نوح است هر سری که نه در وی هوای  
 یکدم از رسک تو آرام ندارد و خورشید  
 در قید زلف و کاکل عنبر نشان سایش  
 هم جستی از چهره و هم دوزخی از خوی  
 شاخ گل را از سپهر با چهره تنها نازک است  
 بخند و شکرین نو بهار مشرب ما  
 توان از پشت پایش دید نفس روی قالی را  
 نقل شوان کرد گفت ارشک را با ترا  
 مصحف خلق ترا از بومی گل تقصیر ما  
 بزی از بهر دو عالم آن سپهر مردان عالم را  
 در آتش تو گریه شاد می کند کباب  
 نیست در مصر عزیزی که خریدار نوتیست  
 چه طلب میکنند آگنس که طلبکار نوتیست  
 کرد ویران کجبان دل را در گردی بر شانت  
 سهواست سجدای که نه در خاک پای  
 بیسح دردی ترا غیرت همکاری نیست  
 حسن ترا سیاهی شکر چه حاجت است  
 نقد است در ایام تو شود ای قیامت  
 نازک اندامی که من دارم سر اپانازک است



میرد خواهی نخواهی دل زد پست مردان  
 ماه تابان از حسار لاله گو سپردن میا  
 از دست صباحت آن آفتاب روی  
 این بوستان گیت که مرگان آفتاب  
 طفل از نطفه آرد تو ز مادر شود جدا  
 از فکر زلف در روی تو آنگیس که فارغ است  
 مین بدست نگارین نازک اندامان  
 از کوچه ای که آن گل حینا بگذرد  
 بیاک حسن خدا داد او شوم که سپر ما  
 چون رود بگردن زینغ آن یوسف گل پر  
 ز پشت صاف تو صیدی که زخم بردار  
 خون گریه میکنند در دیوار روزگار  
 عندی بی بسر شاخ کلی میسازند  
 تنهای ترحم دارم از خونریز مرگان  
 کار خود را آن گمان ابرو بردارند آشت  
 بزم ما را روشنی از ما بتابی دیگر است  
 کیت فرد باطل است در این روزگار صبح  
 چون خار کردن از سپرد دیوار میکشد  
 مادر ز دیدن تو ز فرزند کبکند  
 شب روز در روز شب بچه امید میکنند  
 که در شکستن دل سخت آهین چکنند  
 موج لطافت از در دیوار بگذرد  
 چو شعر حافظ شیراز اشباب ندارد  
 گل با من کیریش دست زینجا میشود  
 کباب تا نشود با حسبر نمی کرده  
 دیگر که ام خانه بر انداز میرسد  
 جنبش پر کلاه تو بیام آمد  
 که تیغ خود بدامان قیامت پاک میاند

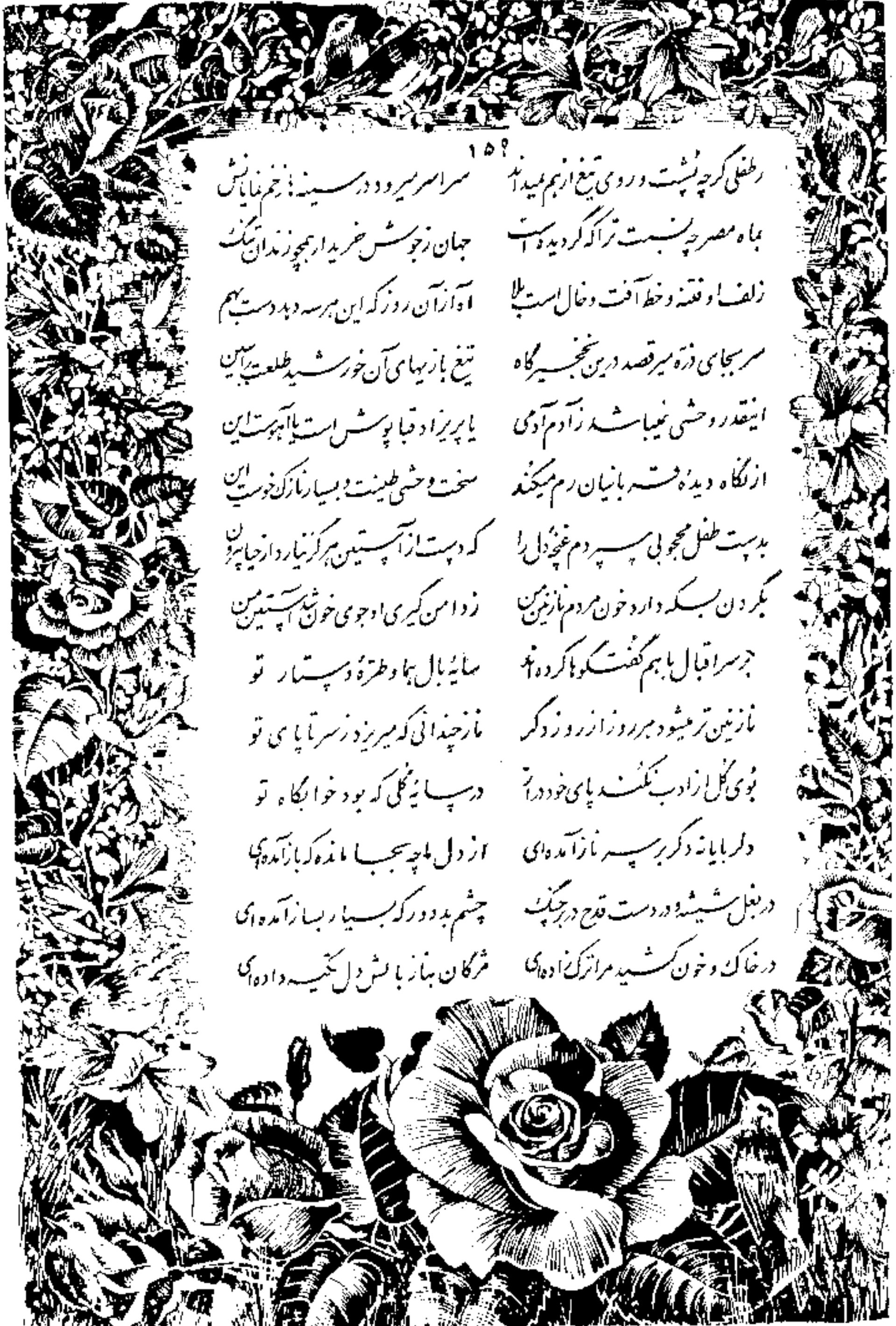


ماه در زیر سپهر میشود از باله نهنسان  
 جانسوزی که ز او پروانه مارحم میجوید  
 آبی است که برخاسته از خاک شیدان  
 کی میرسد بحسن تو خورشید در فلک  
 باشت روی مرا شسته طفل خود را  
 خوشم بیاده گلگون که رنگ او دارد  
 آن حسنه من گل چون ز در باغ در آید  
 میدهد یادی ز حسن ز کس ز فتن هنوز  
 که چه خورشید عذارش روی در زردی نهان  
 سبز خطا که چه از رویش طراوت برده است  
 برگ گل بر تن سیمین تو میدادی کرد  
 بعزم رفتن از گلزار چون قامت بر او افتد  
 گدازش هم عرق میکند بیزارش  
 بت خوش نغمه من قدر عاشق را میداند  
 هر شبی کان می شکر در برون می آید  
 پروبال ملائک را خس و خاشاک میداند  
 هرگز در که در عرصه جولان تو یابند  
 خود را همنسار بار اگر بر زمین زند  
 که بهفت هفته رخ خویش را نمیشوید  
 رگی ز نامی آن یار تنه خود دارد  
 سرو از لب جو چینه قدم پیش تر آید  
 زان چسب کشته دودی بهت امروزن هنوز  
 از شفق خون میکند در دیده روزن هنوز  
 میتوان گل برد از آن رخسار بادام هنوز  
 که بسف نکند سیلی انخوان برکز  
 گل از بیطاعتی چون خار آویزد با ناس  
 چگونه آب نگر ددل خریدارش  
 که دارد عند لیب خانه زادی همچو آوارش





رطختی کر چه پشت و روی تیغ از هم میدهند  
 بماه مصر چه نسبت ترا که گردیده است  
 زلف او فتنه و خط آفت و خال است بلا  
 سر بجای ذره میرقصد درین نخجیر گاه  
 اینقدر وحشی نمیباشد ز آدم آدمی  
 از نگاه دیده مستر بانیان روم میکند  
 بدست طفل محجوبی سپردم غنچه دل را  
 بگردن بسکه دارد خون مردم نازنین  
 جز سراقبال با هم گفت کجا کرده اند  
 نازنین تر میشود بر روز از روز دیگر  
 بوی گل از ادب نکند پای خود در آن  
 دلربایان دگر بر سپر ناز آمده ای  
 در بغل شیشه و در دست قنق در چنگ  
 در خاک و خون کشید مرا ترک زاده ای  
 سر اسر میرود در سینه با زخم نمایان  
 جهان ز جوش خمیریدار همچو زندان تنگ  
 او از آن روز که این بر سره دید دستم  
 تیغ بازیهای آن خورشید طلعت است این  
 یا پریراد قبا پوش است یا آبوست این  
 سخت وحشی طینت بسیار نازک خوست این  
 که دست از آستین بر گزینار در چیا پزند  
 ز دامن گیری او جوی خون آستین من  
 ساینه بال بها و طره دستار تو  
 ناز چندان که میریزد ز سر تا پای تو  
 در ساینه نگلی که بود خوابگاه تو  
 از دل ما چه سبب مانده که باز آمده ای  
 چشم بد دور که بسیار بساز آمده ای  
 مرگان بناز باش دل کشیده داده ای



چون از نو بسار بروی عرق فشان  
 در اشتهار صحبت پروانه مشربان  
 چون آه گرم ریشه به لهاد دانه کی  
 چون عافیت ز خاطر عاشق زمید کی  
 چون آب در لب پس گل خار بوده کی  
 چون لاله لیسان همه جا جلوه کرده کی  
 نوری اگر ز سوز بر آوردد آست آه  
 ما خافل و تو از دل بیدار روز شب  
 شوخ و میخواره و مشبک و غمخواران شده ای  
 بر چه در خاطر هر کس گذر میدانی  
 دل و جان خواه از عشاق که با آن خط و خال  
 پیش از این نبود نگاه تو بیکدل محتاج  
 آن خوش سپهر بر آید از خانه می کشیده  
 ماز بهانه جورا بر کلیدت نهاده  
 چنین هزار خانه بسیلاب داده ای  
 چون شمع تا بضح بیکت پاس داده ای  
 چون برق بی امان سنبلستان فاده ای  
 دنبال شوخ چشمتی خود سر نهاده ای  
 ای یار سپاده رو تو چه پر کار بوده ای  
 که بزک و که شکوفه و که بار بوده ای  
 با آن غم و حسن حسبر دار بوده ای  
 بیمار دار این دل افکار بوده ای  
 چشم بد دور که سرفشته دوران شده ای  
 خوش ادایاب داد افهم دادان شده ای  
 لایق صد دل و شایسته صد جان شده ای  
 این زمان دل ده زین جنس فراوان شده ای  
 مایل با بفتادن چون میوه رسیده  
 شرم پیستیزه خور در خاک خون کشیده



مالیده اسپین را تا بوسه گاه سنا  
 بوی کباب و لها پیچیده در لباس  
 دیگر ندیده خود را تا دامن قیامت  
 بجزم صسید چون آنی بجز او تماشا است  
 بیازی بازی از من میسر دل طفل بیایا  
 تمام روز دارد داغ از شوخی معتمد را  
 چشم از آن حسن جهان گیر چه ادا کند  
 تا نافت پیرهن را چون صبحدم دریده  
 خون هزار بیدل از دامنش چکیده  
 صائب کسی که او را است و خراب دیده  
 چون مرگان از دو جانب صف کشد بوی صحرا  
 که کرافد ز شش در دامن محشر کند بازی  
 تمام شب نشیند گوشه ای از بر کند بازی  
 در جهانی چقدر جلوه کند دریایی

## ابرو

ما را بس است گوشه ابروی التفات  
 دلی که داشتیم از جان خود عزیز ترش  
 جلوه ابروی ماه عیب در اینک  
 سرمی خم کرده ابرویت بسوی چشم میدم  
 در دیده در آن ابروی پیوسته نظر کن  
 بال شایین غنچه طغرای شایسته عشق  
 این صسید رام را بجان میستون گرفت  
 کمان ابروی او از کفم بزور گرفت  
 از اشارت های ابروی تو یاد میدم  
 که حرف کستم باز گس پستانه نیکوید  
 ز هزار از این دزد که بسته حذر کن  
 طاق اشکاده عارض ما خیم ابروست این

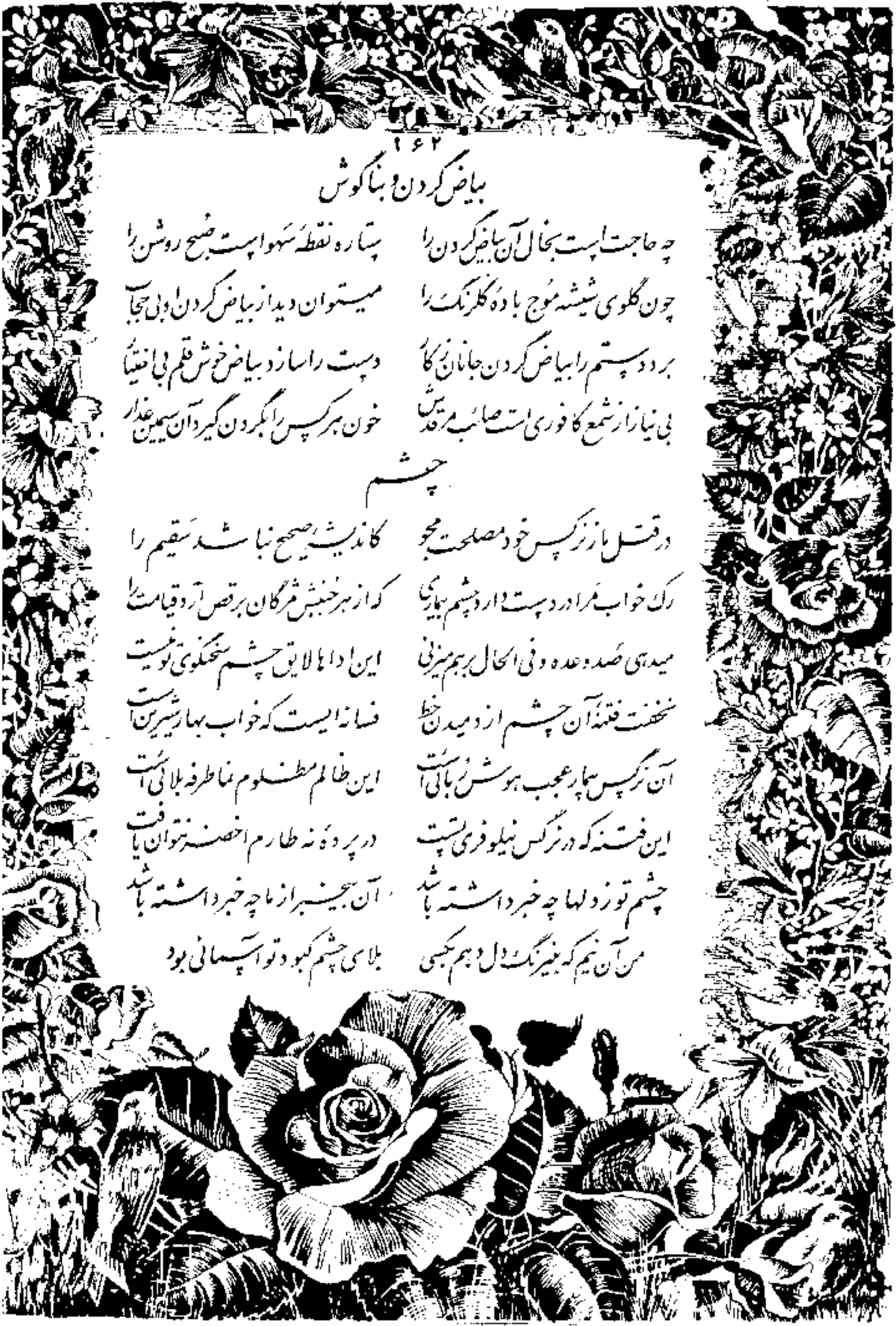


۱۶۲  
بیاض کردن و بناگوش

چه حاجت است بجال آن بیاض کردن را  
پتاره نقطه سهواست صبح روشن را  
چون گلوی شیشه موج باده کلزنگت را  
میستوان دید از بیاض کردن اولی حجاب  
برود پشم را بیاض کردن جانان زکا  
دست را سازد بیاض خوش قلم بی انقیاد  
بی نیاز از شمع کافوری است صائب مرقد  
خون بر کپس را بگردن گیرد آن سیمین

چشم

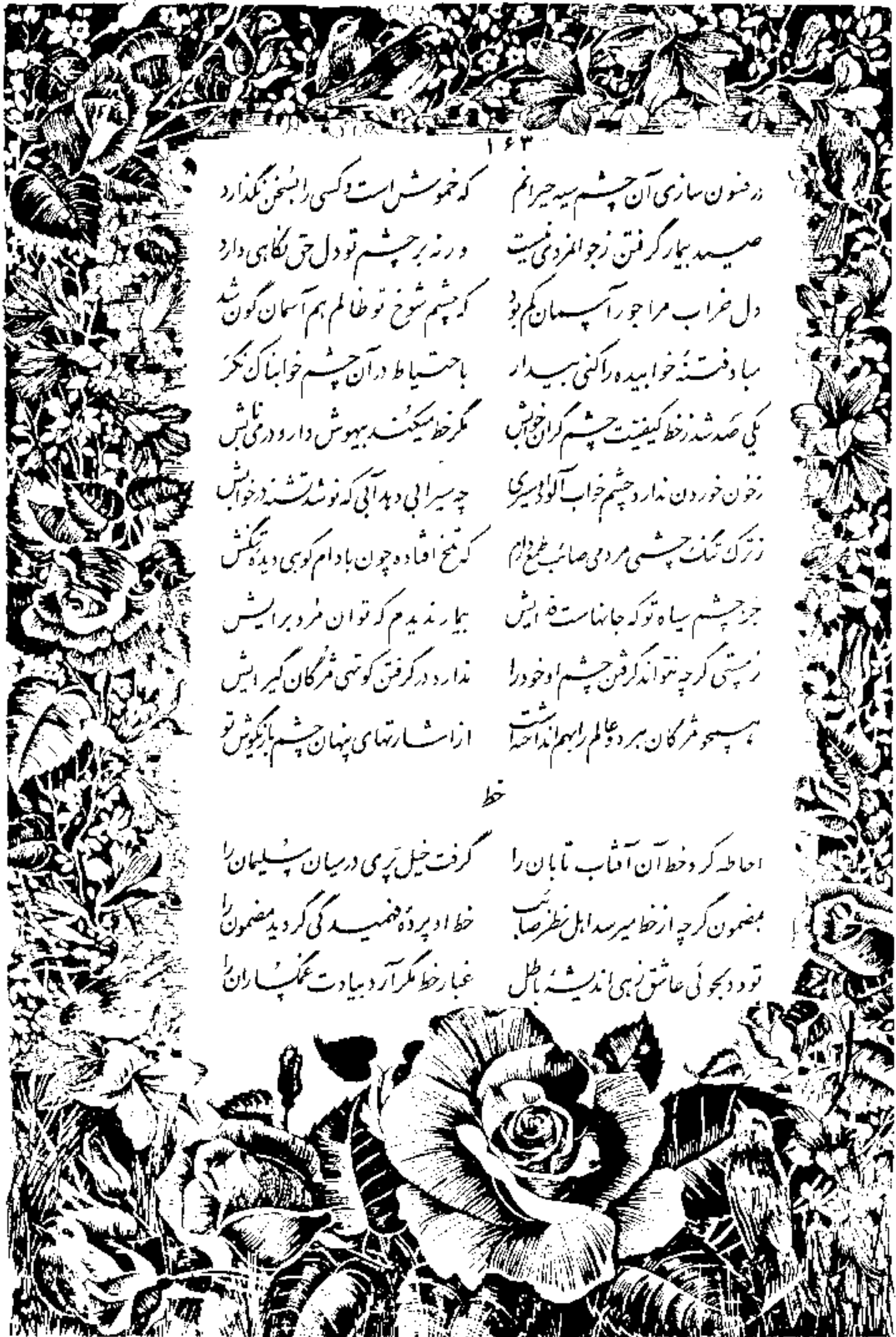
در قتل ماز ز کپس خود مصلحت محو  
کاندیش صحیح نباشد سقیم را  
رک خواب مراد دست دارد چشم بیاری  
که از بهر جنبش فرکان برقص آرد قیامت را  
میدهی صد وعده و فی الحال بر بهم مینوی  
این ادا مال این چشم سخگدوی تو نیست  
نخست فتنه آن چشم از دیدن خط  
فسانه ایست که خواب بهار شیرین است  
آن ز کپس سمار عجب بهوش زبالی است  
این فتنه که در زکس نیلو فری است  
این ظالم مظنونم منا طرفه بلانی است  
چشم تو ز دلها چه خبر داشته باشد  
در پرده نه طارم اخسنه نتوان یافت  
من آن نیم که نیزنگ دل و هم کبسی  
آن جینبر از ما چه خبر داشته باشد  
بلاسی چشم کبود تو اسپمانی بود



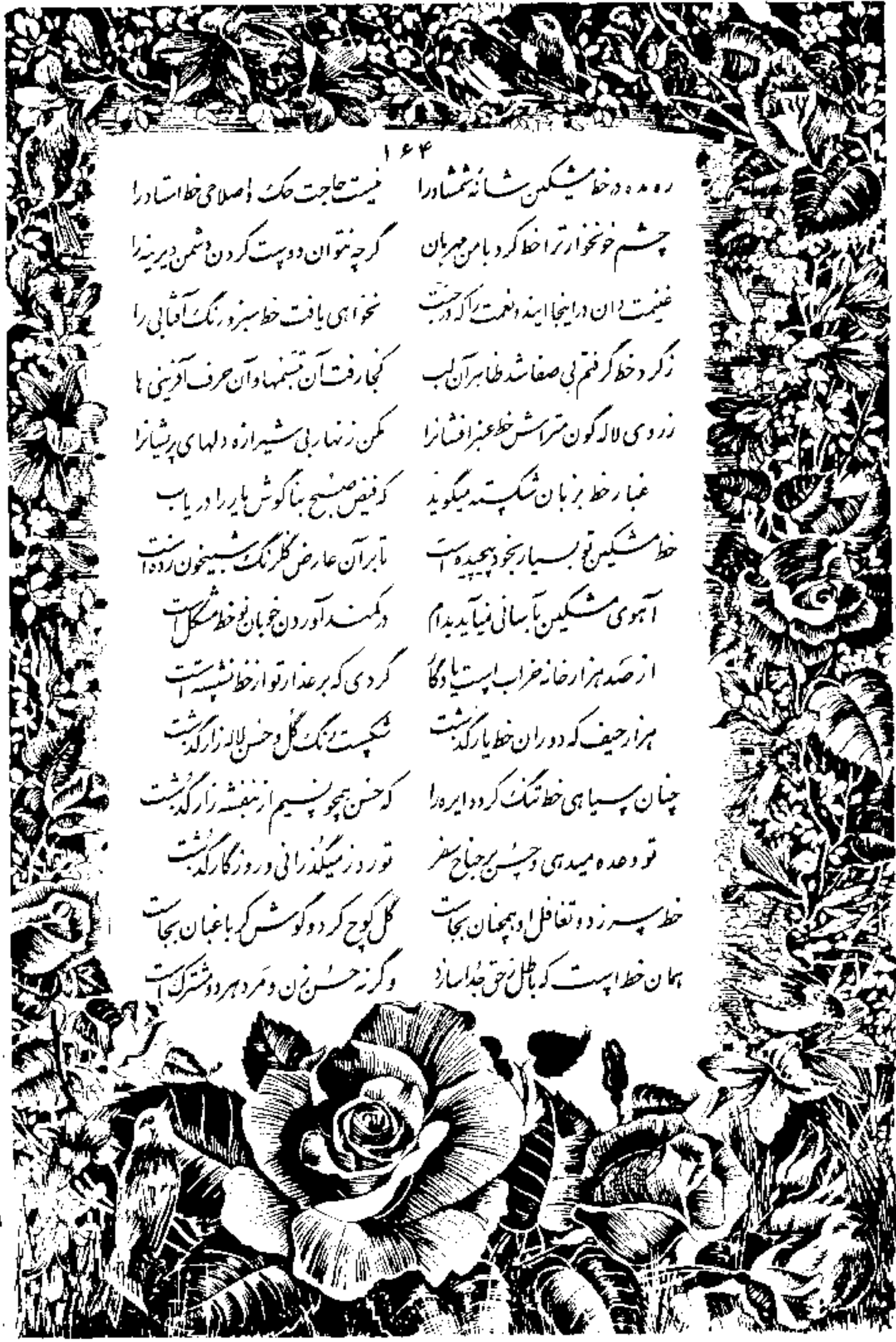
در فنون سازی آن چشم سیه حیرانم  
 صید بیمار گرفتن ز جو امزدنیست  
 دل خراب مرا جور آسپهان کم بود  
 مبادفته خوابیده را کنی بیدار  
 بلی صد شد ز خط کیفیت چشم کران خویش  
 ز خون خوردن ندارد چشم خواب آلود سیریا  
 ز ترک تنگ چشمی مردمی صائب طمع نام  
 جز چشم سیاه تو که جانناست فدایش  
 ز پستی که چه نتواند گرفتن چشم او خود را  
 به سپهر مرگان برده عالم را بهم انداخته

خط

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را  
 بضمون کرد چه از خط میرسد اهل نظر صبا  
 گرفت خیل پرپی در میان سلیمان را  
 خط او پرده فهمیدگی کردید مضمون را  
 غبار خط مکرر آرد بیادت عکس اران را  
 تو در بجوی عاشق زهی اندیشه باطل

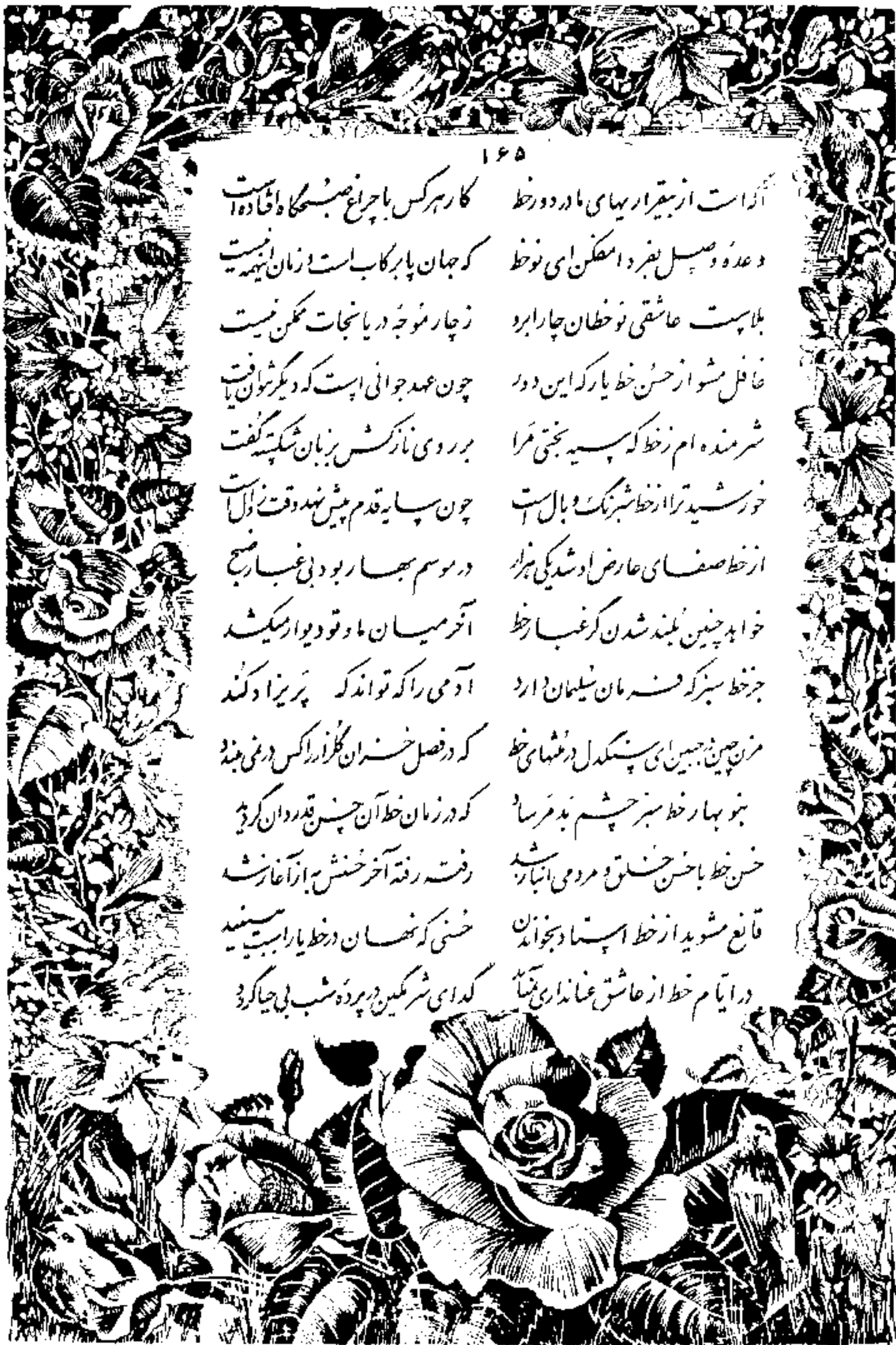


روده در خط مشکین شانه شمارا  
 نیست حاجت حک و اصلاحی خط استاد را  
 چشم خونخوار ترا خط کرد با من مهربان  
 گر چه نتوان دوپست کردن دشمن دیرینه را  
 غنیمت دان در اینجا ایند نعمت را که در حثت  
 نخواهی یافت خط سبز رنگ آفتابی را  
 زگر در خط کرم نمی صفاشد ظاهرا آن لب  
 کجا رفت آن تبسمها و آن حرف آفرینی ها  
 ز روی لاله کون تراش خط عبرت افشا را  
 مکن ز نهار بی شیرازه دلهای پریشانرا  
 غبار خط بزبان شکسته میگوید  
 که فیض صنم بنا گوش بایر را در یاب  
 خط مشکین تو بسیار بخود پیچیده است  
 تا بر آن عارض کلر رنگ شب خون رده است  
 آهوی مشکین با سالی نیاید بدم  
 در کسند آوردن خجیان نو خط مشکل است  
 از صد هزار خانه خراب است یادگار  
 کردی که بر عذار تو از خط نشسته است  
 هزار حیف که دوران خط یار گذشت  
 شکست رنگ گل و حسن لاله زار گذشت  
 چنان سپاهی خط شک کرد ایره را  
 که حسن همچو نسیم از نبش زار گذشت  
 تو در ز میگذرانی و روزگار گذشت  
 تو دعه میدهی و حسن بر جناح سفر  
 گل کوچ کرد و کوشش که باغبان بجا است  
 خط پسر زود و تغافل او همچنان بجا است  
 و گریه حسن زن و مرد هر دو مشترک است  
 همان خط است که باطل زحق جدا سازد





اگر است از بقیار بهای مادر دو خط  
 کار هر کس با چراغ صبحگاه افتاده است  
 دعدۀ و صیقل بفرود امکن ای نوح خط  
 که جهان پابر کاب است در زمان اینمه نیست  
 بلاست عاشقی نوحطان چار ابرو  
 ز چار موج دریا نجات ممکن نیست  
 خافل مشو از حسن خط یار که این دور  
 چون عهد جوانی است که دیگر نتوان یافت  
 شرمندۀ ام ز خط که پسیه بختی مرا  
 بر روی نازکش بزبان شکسته گفت  
 خورشید ترا از خط شبرنگ و بال است  
 چون پایۀ قدم پیش نهد وقت زوال است  
 از خط صفای عارض او شد یکی هزار  
 در موسم بهار بود بی غبار صبح  
 خواهد چنین بلند شدن که غبار خط  
 آخر میان ما و تو دیوار میکشد  
 جز خط سبز که فسرمان نیلیمان دارد  
 آدمی را که تواند که پریرا دکند  
 مزن چنین حسین ای پس کدل در غمهای خط  
 که در فصل خندان گلزار اکس در نمی بندد  
 بنو بهار خط سبز چشم بد فرساید  
 که در زمان خط آن حسن قدردان کرد  
 حسن خط با حسن حشوق و مردمی انبار  
 رفته رفته آخر خوش به از آغازش  
 قانع مشوید از خط استناد بخواند  
 خسی که نهسان در خط یار است  
 در ایام خط از عاشق عنان داری نشاند  
 کدای شرمگین در پرده شب بی جیا کرد



چنان غبار خط آن صفحه عذار گرفت  
 ز خط کشید رخسار و خوش ابرو  
 چسبید دیده عشاق وقتی میشود روشن  
 قدم شمرده نهد حسن در قلم خط  
 بخط بردم پناه از آتش رویش نسیم  
 رونق زلاله زار تو خط سیاه بود  
 میراید زانغ خط او با و از لبند  
 ز مور خط تو در حسیرم که از لب تو  
 زلف دلها را بدو در خط گنجهانی کند  
 امید نجات من از آن لطف بخط بود  
 اقبال خط لبند بود و در نه به چاکس  
 در غبار خط نهان کردید آن چشم سیاه  
 غرور تو خطان استن ز خوبان گریبان  
 از زول کاروان خط نمبر نگاه حسن  
 که جای حاشیه زلف بر کنار نهاد  
 فغان که ریزن دلها حصار پیدا کرد  
 که دود خط از آن رخسار آتشاک بر خیزد  
 چو عالمی که بسپای حساب میاید  
 غبار شد نیلوفری جانوز تر باشد  
 این مال رویشی ز شبنم ماه بود  
 که گنجهانش بعین خار سرد یوار ماند  
 چگونه چاشنی خنکدهای نهان بود  
 چون شود معسند و ل عامل سجه کردی کند  
 سرزد خط بیرجم و گرفتار ترم کرد  
 صف در برابر صف مرگان نمی کشد  
 خانه ظالم باندک فرصتی ویران شود  
 رم آهوی مشکین از غزالان شیر باشد  
 دل برون میاید از چاه رخندان غم نموز



چشم از خط عالمی زیر و زبر دارد بنمود  
 چه شد که یار خط آورد و با صفاست بنمود  
 اگر چه خط رقم عزل خوانده در کوشش  
 خط بر آورد و تر تازه است لبانش بنمود  
 گر چه رنگ آستی خط بر عذارش ریخته است  
 گر چه که دیده است حسن از خط او پاد در کجا  
 می شناند صبح را در خون بیاض کردش  
 در خزان حسن صائب از هجوم بلبلان  
 یک ساعت است شعله خط آنجمن فروز  
 نزد بر آتش من آب سپهره خطا  
 تا خط شیر نگشش آورد از دو جانب بهم  
 دیده از صورت پرستی بسته بود آینه ام  
 می نشیند قهرمان خط تحت اشقام  
 پوشان چشم از آن خسار و ایام خط صبا  
 سیند چاکان چون قلم در بر کرد ز دار و نمود  
 فروغ صبح بنا گوش دلگشا است بنمود  
 در از دستی مرکان او بجاست بنمود  
 می چکد خون بهار از خار مرگانش بنمود  
 می چکد ز بر عتاب از تیغ مرگانش بنمود  
 چشم روشن می شود از کرد جولانش بنمود  
 منده بر گل میزند چاک گریبانش بنمود  
 نیست جای ناله کردن گلپاشش بنمود  
 غافل مشوز دولت پاد در رکاب خط  
 فرود تشنگی شوق از کتابت خشک  
 میزند حسن سبک پرواز بال پر بهم  
 نو خطی دیدم که بازی کرد دل در سیند ام  
 بر سر زلف کجبت تیغ دودم خواهد زد  
 رقم های لطیف کلک همچون داماشا کن





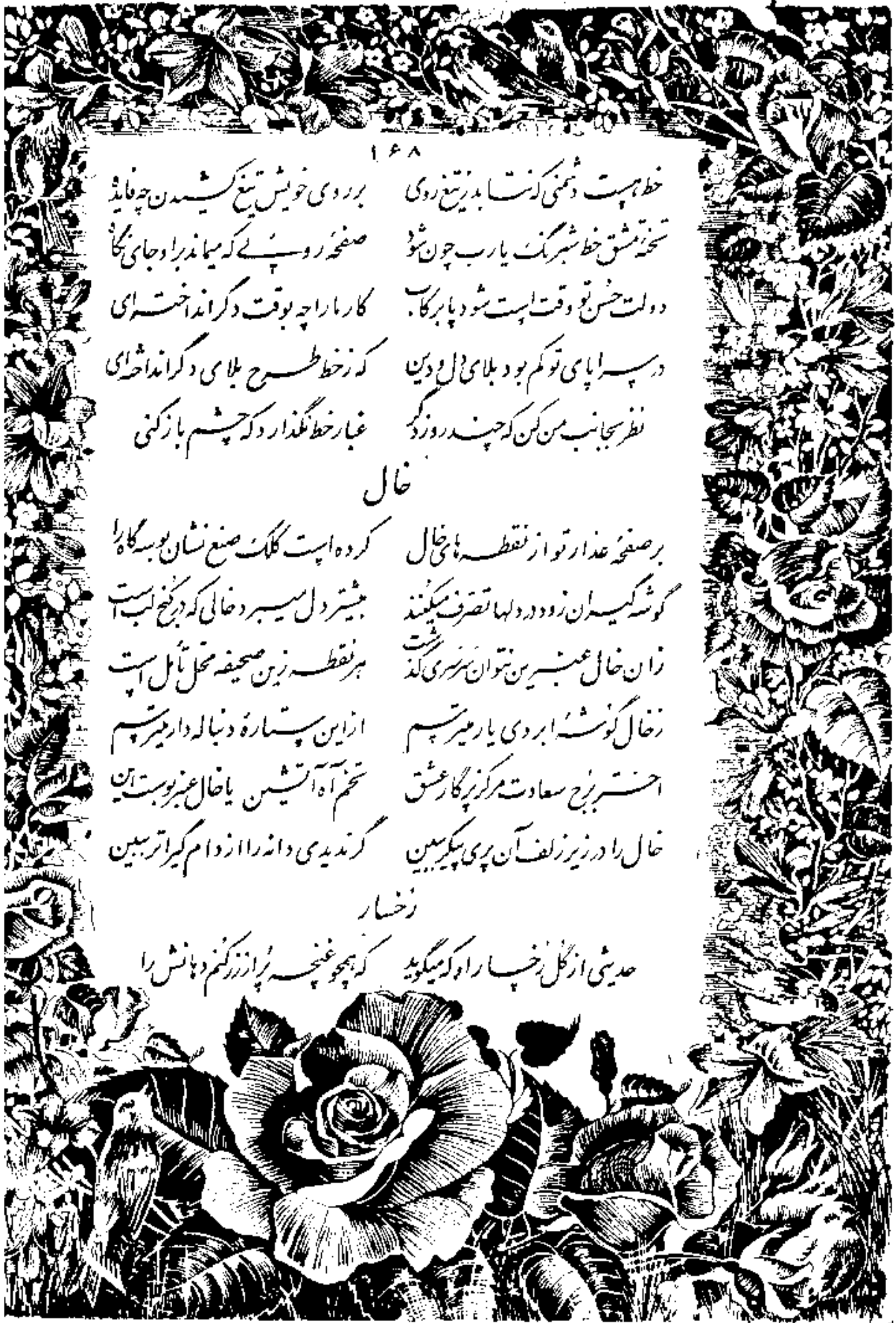
خط هست دشمنی که نتابد ز تیغ روی  
 بر روی خویش تیغ کشیدن چه فایده  
 سخن تشنگ خط شبرگت یارب چون شود  
 صفحه روپای که میماند بر او جای نگا  
 دولت حسن تو وقت است شود پابرکاس  
 کار ما را چه بوقت دگر انداخته ای  
 در سپر پای تو کم بود بلای دل و دین  
 که ز خط طسرح بلای دگر انداخته ای  
 نظر بجانب من کن که چند روز گذرد  
 غبار خط نگذار دک چشم باز کنی

حال

بر صفحه عذار تو از نقطه های خال  
 کرده است گلک صنع نشان بوسه گاه را  
 گوشه کسیران زود در دلها تصرف میکنند  
 بیشتر دل سیرد خالی که در کج لب است  
 زان حال غمبیرین نتوان سرسری گذشت  
 بر نقطه زین صحیفه محل تأمل است  
 ز حال گوشه ابروی یار میرتسم  
 از این ستاره دنباله دار میرتسم  
 احسب بربح سعادت مرکز پرگار عشق  
 تخم آه آتشیس یا حال غم بوبست این  
 حال را در زیر زلف آن پری بگریسین  
 گر ندیدی دانه را از دام گیر اترسین

رخسار

حدیثی از گل رخسار او که میگوید که همچو غنچه پراز زر کنم دانهش را



مابا خیال روی تو در خواب رفدایم  
 از رخت آینه را خوش دوستی رود داده است  
 میتوان دید ز سیما گهر بر کس را  
 بی خیال چه سهوه تو دل از دست میرد  
 مابسی که نموده است ز رخسار شفق رنگ  
 از دفر صباحت آن آفتاب روی  
 از آن عاشق با تشهای رنگارنگ میزد  
 فال نگاه گرم زدن بی فروی است  
 میشود خون خوردن من ظاهرا رخسار یا  
 بر نظر منت پیراهن یوسف دارد  
 صفحہ روی ترا دید و ورق برگرداند  
 ز خوشبختی این چهره نای گندم کون  
 با همه کس گرم الفت است چو خورشید  
 در نقاب است و نظر سوز بود دیدارش  
 یوسف نقاب بسته در آید بچو آب ما  
 کاندرون خانه اش ماه است بیرون آفتاب  
 چیت در سینه کتوب که در عنوان  
 خورشید را بیاری اختر چه حاجت است  
 خون در دل خورشید جانتاب بین است  
 یک فرد باطل است در این روزگار صبح  
 که آن روی لطیف از هر که رنگ در گیرد  
 بر چهره ای که جای عرق خال میشود  
 از گلستان حسن سعی باغبان پیدا شود  
 هر نگاہی که ز رخسار تو بر میگرد  
 ساده لوحی که بمن دوش نصیحت میکرد  
 سفید را بنظر کیجو اعتبار نماند  
 ساده دل افتاده است روی چو ماه  
 آه از آرزو که بی پرده بود رخسارش

